



داستان: ملاقات با مرد روسی

قلم: پرستو عبدالهیان

داخل کافه کتاب قرار ملاقات گذاشتم همیشه دوست داشتم بهترین لباس هایی که دارم ، بپوشم و خوشبوترین عطر دنیا رو به خودم بزنم آخه یک جورایی نویسنده هستم هم به قول امروزی ها روشنفکرم اما ولی ! به خودم خوب نگاه می کنم می بینم هنوزم خیلی چیزها در مقابل آن مرد کم دارم یک جور ترس و شاید هم مضطربم، شاید کمی نیز دچار سردرگمی شدم. عادت داشتم ترانه زمزمه کنم یا جایی بشینم و به عکس هایش نگاه کنم آخه یک عکس مربع شکل چه حرفایی داره که به من بزنه، او هم مرا نگاه می کرد، بدون هیچ عکس العملی! اما نه نه این جورى نباید باشه باید دل به دریا زد باید او را از نزدیک دید کسی که قدرتمندترین مرد نویسنده روسیه است نباید خیلی ساده گذر کرد. تلفن رو برداشتم وای آه بسه چرا عین بچه ننه ها رفتار می کنی قوی باش. محکم باش. او هم یک آدمه اما جنسش با دیگران فرق داره او عصیانگره . عصیانگر وای خدای من چه کلمه جذابی باید وقتی که دیدمش از خودش بپرسم ، عصیانگر یعنی چی! وای ضایع نیستم اصلاً نمیدونم با من چه برخوردی داشته باشه. اما هر چی که باشه از او نمی ترسم. آدم ها نادان هستند. بدون اینکه درون او را بشناسند بی خود و بی جهت قضاوتش می کنند. فاخرترین آثار او را بیرحمانه نقد می زنند، بی دلیل محاکمه اش می کنند ولی من در مقابل این جماعت که اسم خود را آدم گذاشته اند سکوت می کنم و حرفی نمی زنم. گاه باید مثل خودش رفتار کرد. راستی مشتاقم ببینم چشمان نافذش چه جورى مرا اسیر می کند. ولی نه نه نه با خودم می گم تلما بس کن این افکار مسخره رو، تو باید او را ببینی. سالها منتظر چنین روزی بود وای فکر کنم یک سال پیش



بود که اولین کتاب او را خریداری کردم، جنایت و مکافات. عجب شاهکاری دست مریزاد. چه نویسنده پر قدرتی. کتاب را تا نصفه که خواندم دیدم که نه خوشم اومد، عجب قلمی حتماً این نویسنده را کشف خواهیم کرد از قتل خوشم می آید مثل بازی شطرنج می ماند یک طرف برد و یک طرف بنگ باختن یعنی گیم اوور شدن. کاش شانس بردن داشتیم. اما حقیقت چیز دیگری است. جنایات و مکافات که خواندم با خود گفتم: آهان تلما... تلما... برو دنبال رد پاش... باید او را پیدا کنی در هر جایی که هست و من اینجوری شروع کردم به گشتن. آسان نبود راه سختی در پیش گرفتم. از زندگی نامه اش شروع کردم از سختی های او، از زندان های او، از عذاب های کشیده، از کتاب های شاهکاری که نوشت، از حرفای روانکاوانه او... خلاصه کفش آهنی به پام کردم به دنبال سر نخ از او تمام دنیا را گشتم عجب حرف قشنگی زد « خودکشی بهترین شجاعت هاست» به این حرفش لبخندی زدم و گفتم منم بارها خودکشی کردم ولی از زوایای مختلف. پس من شجاع ترین آدم روی زمینم. بعد از خواندن آن کتاب! قمار باز او را دیدم. وای چه عنوان پرفکتی، ایده جالبی تو ذهنم آمد، حتماً سؤال کنم، قمار بازی کردن چه حس و حالی داره، در کل میز قمار چه هیجانی به آدم میده. ساعت ۵ با او قرار گذاشتم، اصلاً باور نمی کردم که تلفنم رو جواب بده، چقدر صدای او زمخت و خشنی بود انگار که باهام دعوا داشت ولی وقتی که خودم رو بهش معرفی کردم با آرامش خاصی جوابم رو داد و موافقت کرد که همدیگه رو از نزدیک ببینیم. به او گفتم قرارمون کجا باشه، لختی سکوت کرد اما به حرف اومد و گفت هر جا که تو دوست داشته باشی برای من فرقی نداره. و با اشتیاق گفتم کافه کتاب موافق هستی. او هم قبول کرد که قرار ملاقات ما کافه کتاب باشه. بعد از قطع کردن تلفن با خودم گفتم: هی تلما چند تا از کتابهای او را با خودت ببرت با دستخط خودش برایت امضاء کند. چه فکر خوبی. راستی برای اولین بار که به دیدنش می روم با خودم چی ببرم. سیگار برگ خوبه یا قهوه ترک خالص. وای چه فکرهای



مسخره ای دارم او در کشور خودش بهترین سیگار رو داره و بهترین قهوه ترک دنیا رو می خوره و احتیاجی به هدیه های من نداره! اما نه زشته دست خالی به دیدنش بروم، گل رز صورتی براش میبرم. چیزی به ساعت ۵ نمانده، عقربه ها خیلی سریع حرکت می کنند با خودم گفتم تلما ... تلما ، به نظرت او می آید، معلومه که میاد. آدم وقت شناسیه و تا آن جایی که اخلاقش خبر دارم هیچ وقت نشده که قرار ملاقات ها را کنسل کنه ولی بعید می دونم بیاد. بسه مزخرف نگو. اینقدر زیر گوش من پچ پچ نکن خب دیگه ده دقیقه وقت دارم . بهم نگاه کن خوشگل هستم! تیپم چطوره! آیا در مقابل او یک نویسنده خانم با وقار به حساب میام! آره خیلی خوب هستی ، عالی شدی، نگران نباش، فکر نکنم ، او مرد سخت گیری باشه، در هر حال مهمون منه و باید حسابی میزبانی کنم. حیف شد نمی دونم چی دوست داره یا از چی بدش میاد! عجب آدمی هستی تلما این همه زندگی نامه اش رو خوندی و خبر نداری که از چی خوشش می یاد. واقعیتش فقط می دونم فوق العاده سخت گیره و باید مواظب حمله صرع او باشم چون حمله عصبی بهش وارد میشه و من باید مراقبش باشم. می گم خیلی زیبا و برازنده شدم. باید خودمو زود به محل ملاقات برسونم. وای خدا قلبم چه تند می زنه ، عقربه ها دارند نزدیک می شن ، چه صحنه باشکوهی، خیلی می ترسم اگر نیومد چی. او این طور آدمی نیست باید منتظرش موند . منتظر آمدنش ، منتظر قدم های پایش ... اوه خدای من صدای کفش هایش می آید ، چقدر آرام و با وقار قدم برمیدارد. یهوع قامت مردانه اش را دیدم آن قدر هول شدم که یادم رفت سلام کنم ولی او پیش دستی کرد و بهم سلام کرد! سلام تلما حالت چطوره! و من همچنان بهت زده غرق نگاه او ! غرق چشمان نافذش ، وای راست گفتند واقعاً چشمان نافذی داره. با دستپاچگی گفتم سلام فیودور از دیدنت خوشحالم! دستش را به سمتم دراز کرد، ترسیدم دستش را بگیرم اما یک نیرویی به من گفت : دست از این خل بازیها بردار دختر ، زودباش متمدن باش ، من با لبخندی به چشمانش نظر دوختم درحالیکه به او بمانند



آدمی گیج و منگ رفتار میکردم ، دست دادم. یهوع به خودم اومدم و گفتم : آه فیودور منو ببخش قدری هول شدم . یادم رفت که رسم ادب را بجا بیارم. فیودور لبخندی زد و گفت : با من راحت باش دختر جان ! و من با عشق دسته گل رز صورتی را تقدیمش کردم و او با دیدن گل هایی که برایش آوردم ابراز خوشحالی کرد و کلی ازم تشکر کرد. راستی فیودور چی می خوری که بگم برات بیارن. فیودور مکثی کرد و گفت : یک قهوه ترک . یهوع گفتم : چه اتفاق جالبی ، آخه می خواستم من برای تو قهوه ترک بیارم ولی ترجیح دادم گل رز صورتی بیارم. آه منو ببخش ، آخه نمی دونستم که چی دوست داری! راستی فیودور عجب داستان هایی نوشتی واقعاً لذت بردم ! جنایات و مکافات، ابله، قمارباز، خاطرات خانه مردگان، یادداشت های زیرزمینی یک نویسنده، برادران کارامازوف، همیشه شوهر، همزاد، شب های سپید ، زن صاحبخانه ، فیودور در جوابم گفت : تو همه ی کتاب های مرا خوانده ای . لبخندی زدم و گفتم : بیشتر آثار و خوندم. راستی فیودور چرا مردم از تو می ترسند. چرا نمی توانند با تو ارتباط بگیرند. آیا تو این قدر ترسناک هستی. فیودور گفت : خودت چه فکر می کنی. گفتم : من هرگز از تو ترسی نداشتم. بالعکس تو را الگوی خودم قرار دادم با تو همزاد پنداری می کنم. خب دختر جوان خودت و معرفی نمی کنی. وای منو ببخش از بس که هیجان زده شدم یادم رفت که خودم و معرفی کنم! من تلما هستم! خوشبختم تلما! چه اسم زیبایی هم داری. راستی فیودور چرا گفتمی که دزدهای کوچک قربانی فقرند و دزدهای بزرگ ریشه های فقر . عدالت حقیقی در حذف ریشه های فقر است نه در به زنجیر کشیدن قربانیان فقر. فیودور سکوت کرد وگفت : تلما بله خودت در مورد این حرف من چه فکری می کنی. آیا تو این حرف و قبول داری. نگاهش کردم گفتم : تو در واقع بخشی از زندگی خودت را به تصویر کشیدی و متأسفم خیلی عذاب دیدی. کاش میشدی کمکی بتو کرد. با این حرفم لبخند دلنشینی زد و با چشمهایش مرا نگاه کرد. راستی تلما نوشته های تو را خواندم. یهوع ذوق کردم گفتم : جدی



می گی، واقعاً راست می گی، تو نوشته های منو خوندی در جواب گفت : بله خواندم و بسیار لذت بردم تو دختر زیرک و باهوش و توانایی هستی و می بینم که دائم کتاب های من دست توست. خبر دارم که راه زندگی مرا پیش گرفتی تا یک جایی هم خوشحالم و تا یک جایی ناراحت هستم . با نگرانی پرسیدم چرا ناراحت هستی مگه من چه کاری کردم که تو را ناراحت کردم. اوه تلمای عزیزم دلواپس نباش چیز مهمی نیست دوست ندارم داستانهایی که می نویسی از قتل و جنایت باشه. اما فیودور تو خودت گفتی : که خودکشی بهترین شجاعت هاست، نگفتی! بله قبول دارم . من گفتم . اما برای آینده تو نگران هستم. فیودور عزیزم تو همیشه الگوی من بودی و هستی هیچ وقت نمی تونم از تو بگذرم ! تلمای ! بله ! تو از من نمی ترسی! من ... من .. چرا باید از تو بترسم! بخاطر این که من یک عصیانگرم! بخاطر این که من یک عصیانگرم! یک آدم الکلی هستم! زود بهم حمله صرع وارد می شه فوری کف بالا می یارم! برای این که می زنم همه چیزو نابود می کنم! بس کن فیودور بس کن. من این چشمان نافذ را دوست دارم! من عاشقانه عکس های تو را می بوسم. آیا دیده ای که من هر شب به تو فکر می کنم. اصلاً تو آدم الکلی باش به من چه ربطی داره . اصلاً قمارباز باش ، ربطی نداره و من تو را با این شخصیت که هستی دوست دارم. اوه تلمای عزیزم چه حرفای قشنگی در مورد من می زنی، اولین باره که می بینم یک دوشیزه جوان اینقدر مرا دوست داره. بله دیدم! خوب دیدم تمام حرکات تو را زیر نظر دارم و با عشق تماشا می کنم یادم هست روزی که عکس مرا با اشتیاق به دیوار اطاعت چسباندی و بعد بوسه ریزی بر عکسم نشاندی آه فیودور عزیزم دوستت دارم. اما فیودور خسته شدم از شخصیت پردازی به تو حق می دهم. تلمای تو راه بزرگی را پیش پا گذاشتی دیدم چگونه با تو برخورد کردند و چگونه روح کوچک تو را آزرده کردند. فیودور : بله! آیا امکانش هست که تو را در آغوش بگیرم! آن دختر کوچولو من خیلی وقت هست دلم می خواهد تو را در بغل بگیرم اما ترسیدم که تو را ناراحت کرده باشم. کی من من اصلاً ابداً هرگز



. با عشق در آغوش تو می آیم و تو را می بویم. سالهاست که منتظر حضور تو هستم که به تو بگویم دوستت دارم و دیوانه وار عاشق تو هستم. آه تلمای من تلما کوچولوی من، من هم تو را عاشقانه دوست دارم. وای فیودور عزیزم منو ببخش . اینقدر شلوغ کاری کردم یادم رفت از تو پذیرایی کنم. لازم نیست خودت و اذیت نکن . چرا لازم هست و مهم هست خب سرور من چی میل دارید؟ فیودور لبخندی زد و گفت : قهوه ترک. با کمی کیک خامه ای و چشمکی زدم و گفتم : با کمال میل اطاعت سرورم. گارسون! گارسون دو تا قهوه ترک با کیک خامه ای. لطفاً کیک خامه ای تازه باشه. چشم خانم حتماً . خب تلمای عزیز نظرت در مورد کتاب هایی که نوشتم چی هست؟ دوست دارم یک نقد از تو بشنوم . مکشی کردم به چشمش نگاه می کردم و گفتم : ممکنه با هم رو راست باشیم و بهم حقیقت را بگیم. فیودور نگاهی به من کرد و گفت : بله با کمال میل . موافق هستم شروع کن! بین فیودور تو در تمام کتاب هایی که نوشتی در واقع زندگی شخصی و واقعی خودت و بیان کردی و قهرمانان آثارت ، خود تو هستی ولی با طرز شکل و تغییر اسامی مختلف آیا درست حدس زدم. فیودور سکوت کرد و فقط به کافه کتاب نگاه کرد و صدای آهنگی که پخش می شد دوباره سؤال رو تکرار کردم و او این بار جواب داد! آفرین دوشیزه جوان درست حدس زدی. در واقع من در بیشتر کتاب هایم خود واقعی خودم و زندگی که داشتم. آفرین بر تو گفتم که دختر باهوشی هستی و لبخندی زدم گفم : متشکرم فیودور . راستی در کام تمساح رفته باشی و در داخل دهانش سخنرانی کنی هم حیرت کردم و هم تعجب ولی خوب من با قلم تو آشنا هستم و به خوبی تو را درک می کنم. فیودور : بله تو میز قمار و دوست داری. آیا حاضری با هم یک قمار جانانه بزنیم. لبخندی زد و گفت : آبی دختر کوچولو هنوز برای قمار خیلی جوان هستی و خیلی زود هست که بخواهی وارد این بازی شوی. نگاه تلخی کردم و گفتم م: اما من ۳۰ ساله هستم و هرگز از بازی قمار نمی ترسم ، خصوصاً اگر همبازی من تو باشی! خود تو ... بسیار هم عالی حاضرم با تو پای میز پیام و



شانسم امتحان کنم! خب فیودور به نظر تو! تلمای جوان خیلی سؤال از من می پرسی. اجازه بده من از تو سؤال کنم! سکوت کردم و با چشمانم علامت دادم که آماده جواب دادن هستم. تلمای من بگو آیا واقعاً من عصیانگر و خطرناک هستم. آیا تو هم از من وحشت داری! در جواب گفتم: تو چه عصیانگر باشی! چه الکی باشی و چه قمارباز من تو را می پرستم. دست های تو به من انگیزه میدهد! قلم تو روح منو پرواز می ده. داستانهای تو زندگی منو رئال کرده و همچنین قهرمان هام آیا تو خبر داری که خیلی از نویسندگان از تو گفتند و نام بردند. فیودور من هنوز نتوانستم با تولستوی ارتباط برقرار کنم. در صورتی که خود تو او را بزرگترین نویسنده خطاب کردی. فیودور نتوانستم خیلی از نویسنده بخوانم! تلمای تلمای آرام باش، تو از همه ماها زرنگتر و باهوش تری در ضمن خبر دارم که از هگل یاد کردی! خبر دارم دنبال نشانی های من هستی به من خبر رسیده که هر جایی که پا گذاشته ام دنبال آمدی و ردّ پاهایم را دنبال کردی بنظر تو این عجیب نیست که من با کمال میل دعوت تو را پذیرفتم و به این جا آمدم. فیودور راه تو را پیش گرفتن سخت است اما مثل تو بودن دشوار. من از هگل گفتم کسی مرا باور نکرد. تنها تو بودی و تنها تو اجازه نوشتن به من دادی. می ترسم ... می ترسم از چی می ترسی... این بار از کانت فیلسوف بنویسم و کسی مرا باور نکند. اوه دختر کوچولو خودت الان گفتمی راه مرا پیش گرفتن سخت است. پس نا امید نباش و همچون ابله رفتار نکن بنویس تا روح آدمها رو تسخیر کنی گمیدانم که شب های روشنی در انتظار توست. خب قهوه هم رسید فیودور بخوریم که توی این هوای سرد می چسبه. راستی در روسیه آب و هوا چگونه سرد هست یا گرم. روسیه هوا بشدت سرد هست ولی جاهای قشنگی هم دارد. سن پترزبورگ و باید تماشا کرد. فیودور: بله آیا این جا رو دوست داری کافه کتاب و می گم. عالی است بهترین جایی که دو تا نویسنده می توانند با هم گفتگو کنند. خوشحالم که اومدی، خوشحالم که به حرفام گوش دادی من هم خوشحالم و برای تو آرزوی موفقیت دارم و قول می



دم بهترین جایزه جشنواره رو ببری. چون شاگرد من هستی ، خون من مرکب قلم توست
شاگردم. فیودور، بله باز هم به دیدنم می آیی. البته با کمال میل. اگر روزی نبودم هیچ نترس و
نگران نباش کافی است عکس مرا تماشا کنی آن وقت هر چقدر دلت خواست با من حرف بزن .
سراپا گوشم. پس این آهنگ چی یهو یک رنگ تقدیم وجودت می کنم خوب گوش کن ببین
چی میگه : عشق من .. عشق من خواهش می کنم از من دور نشو و من ساعت ها را می
شمارم.. تا وقتی که تو را می بینم.. از من دور نشو.. فقط برگرد! فقط برگرد! تقدیم به روح
بزرگ تو . عجب ملاقاتی بود آن هم ملاقات با مرد روسی به قول خودش که گفت : « انسان
تنها موجود زنده ای است که نمی خواهد آنچه را که هست بپذیرد » فیودور داستایفسکی.

پایان

نوشته : پرستو مهاجر